



## پیغام عشق

قسمت هفتصد و سی و ششم





با سلام و درود، برگرفته از برنامه ۹۰۲ گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴

● من نمی گویم مرا هدیه دهید

بلکه گفتم لایق هدیه شوید

خداوند نمی گوید برایم هدیه بیاور ولی می گوید که هدیه ای که شما برای من می آورید باعث خواهد شد که من بتوانم توجه کنم به تو وقتی خودم را در تو می بینم تو از فیض من برخوردار خواهی بود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۱۹۸ تا ۳۲۰۰

● تا ببینی روی خوب خود در آن

ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت، ای روشنی

تا چو بینی روی خود، یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل

خوب را آینه باشد مُشْتَعَل

در این جا مهمان یعنی ما به عنوان انسان به یوسف یعنی خداوند داریم می گوئیم که من آینه می آورم برای تو تا تو روی زیبایت را در آن ببینی، ای کسی که تو مثل خورشید آسمان می درخشی ای روشنی، من برایت آینه آوردم یعنی دلم آینه است وقتی روی خودت را می بینی در آن آینه من، آن موقع است که مرا یاد می کنی. البته خیلی تفاوت است بین آینه بودن و توجه خداوند و آینه نبودن و بی توجهی او و توجه او را نگرفتن. یکی من ذهنی دارد اقرار می کند که عیبش را می بیند و هم کاری می کند با زندگی و می گوید من می خواهم این آتش را بگیرانم خودم را مصرف می کنم به صورت کبریت بالاخره



این شمع روشن می‌شود. بعد از این که روشن شد این کبریت‌ها مهم نیست، همان‌دگی‌هایم مهم نیست، باورهایم مهم نیست، دانش ذهنی هم مهم نیست، اشتباهات گذشته‌ام مهم نیست. خلاصه هیچ چیز در این لحظه برایم مهم نیست مهم گرفتن این آتش است و برای این که این آتش بگیرد باید زندگی روی من کار کند. اما اگر انکار کنیم و بگوییم هیچ ایرادی نداریم، برویم به سوی من ذهنی به کمال رسیده یعنی بخواهیم پارک ذهنی درست کنیم و آن را به کمال برسانیم از نیروی زندگی برخوردار نمی‌شویم. اگر رسیدم به آن جایی که این پارک ذهنی که درست کردم توهمی است، پر از عیب هستم، اقرار می‌کنم و هر لحظه خاضع هستم و فروتن هستم و فضا باز می‌کنم، دچار چالش خواهم شد، تحمل خواهم کرد، آن موقع است که آینه شدیم و زمانی که تصمیم گرفتیم که مرکزمان دائماً عدم باشد در آن موقع آینه را می‌دهیم به خداوند و خداوند هم چون زیباست، دائماً نگاه می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۲۰۱ تا ۳۲۰۳

● آینه هستی چه باشد؟ نیستی

نیستی بر، گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود

مال‌داران، بر فقیر آرند جود

آینه صافی نان، خود گرسینه است

سوخته هم آینه آتش‌زنه است

می‌گویند این هستی ما را یعنی همین من ذهنی ما را در فضای گشوده‌شده در نیستی می‌شود دید. پس ای انسان تو الان نیستی ببر، یعنی فضا را باز کن اگر ابله نیستی، نبند. همین که فضا را باز کنیم ما می‌بینیم که در ذهنمان چه خبر است و



نقص‌های مان را می‌بینیم ... واویلا چه خبر است؟ چقدر من درد دارم و با آن‌ها همانیده هستیم و اقرار می‌کنم و می‌گویم که من خودم کردم. اشتباه من بود همین که می‌گویم اشتباه من بود داریم می‌شویم آینه خدا.

همین‌طور اگر فقیر نباشد مال‌داری غنی مشخص نمی‌شود و یا اگر گرسنه‌ای نباشد کاربرد نان مشخص نمی‌شود اتفاقاً شناسایی عیب‌ها که همانیدگی‌ها باشد خیلی آینه خوبی است که سبب می‌شود مهارت‌های مختلف خود زندگی را ما دعوت می‌کنیم به مرکزمان. در این‌جا سوخته نماد دردهای ما می‌باشد این دردهای ما تا آتش شناسایی به آن می‌خورد فوراً آتش می‌گیرد و زندگی را پس می‌دهد. همین که ما بفهمیم که این رنجش ما فایده ندارد و نباید توجه کنیم می‌بینید که بخشیدید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۴

● نیستی و نقص، هر جایی که خاست

آینه خوبی جمله پیشه‌هاست

حضرت مولانا می‌گوید: که هر جا که نقص برمی‌خیزد پیشه خاصی را می‌طلبد، پس آینه آن پیشه است. در واقع این ناهماهنگی‌ها و نقص‌های همانیدگی ما محل کار خداوند است. هیچ‌کس نباید فکر کند که این همه همانیدگی و درد دارم به درد خداوند نمی‌خورم اتفاقاً کارگاه خوبی هستی برای خداوند که او خداوندی‌اش را نشان دهد.

با احترام فاطمه



خدایا شکر برای داشتن بزرگانی چون مولانا که با نور خردشان، خانه تاریک ذهن ما را روشن می‌کنند و اگر ما طلب داشته باشیم خداوند کلیدِ قفلِ زندانِ ذهنمان را به ما می‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰

گر همی خواهی که بفروزی چو روز

هستی همچون شبِ خود را بسوز

ذات بشر طالب نور هدایت است، تا مثل روز بتواند نعمت‌هایی که در اختیار دارد را ببیند و به حکمت آن‌ها پی ببرد. برای رسیدن به نور باید هستی من‌ذهنی را که نیازمندی به هم‌هویت‌شدگی‌هاست، بسوزانیم و با فضاگشایی نور عدم را به مرکزمان بیاوریم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۹

تا هوا تازه‌ست، ایمان تازه نیست

کین هوا، جز قفلِ آن دروازه نیست

هرچه خواسته‌های من‌ذهنی بیش‌تر شود ما منقبض می‌شویم و فضای ایمان را می‌بندیم و قفلی بر دروازه‌ی روشنایی عدم می‌زنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۶۸

این طُرقِ را، مَخْلَصش یک خانه است

این هزاران سنبل از یک دانه است

انسان‌ها می‌خواهند، خدا، زندگی، بودن، حضور، و هزاران نام دیگر را از طریق دانش اکتسابی و ذهنی توصیف کنند و برای اثبات باورهای مذهبی، اجتماعی، سیاسی خود با هم می‌جنگند و هم‌دیگر را می‌کشند. تنها راه نجات و خلاصی



بشر از این جنگ‌ها، بیرون آمدن از جدایی‌اندیشی و تعاریف ذهنی است، همه ما از یک دانه که فضای عدم است، آمده‌ایم و به همان عدم باز می‌گردیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۴

چون گل همه تن خندم، نه از راهِ دهان تنها

زیرا که منم بی‌من، با شاه جهان تنها

گل‌ها برای خندیدن و شکوفا شدن فکر و محاسبه نمی‌کنند، نگران نیستند، اگر ذهن را خاموش کنیم و از گل‌ها و درختان سکوت و ریشه‌داری را بیاموزیم، خرد کل و نیروی مطلق که اداره و نظم تمامی کائنات و باشنده‌ها را به عهده دارد، زندگی کوچک ما را هم اداره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۰۵

تو جوان بودی و قانع‌تر بُدی

زَرَطَلب گشتی، خود اوّل زَر بُدی

معمولا می‌گوییم ای کاش هنوز بچه بودیم، چون در کودکی هشیاری ما مثل طلا خالص است و عظمت هر چیزی مثل: گل، کوه، درخت، جاده و دریا را با تمام وجود حس می‌کند، اما هرچه بزرگ‌تر شدیم، با چیزهای دنیا همانیده شدیم و آن‌ها را مرکزمان گذاشتیم و برای از دست دادن آن‌ها که به نظر من ذهنی ما طلا می‌آمد، به درد و بیماری افتادیم.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای

که بر من و تو در اختیار نگشاده‌ست



دنیا سَمَن زار رضاست و با قانون جذب کار می کند، با شکایت و ایجاد درد، به سوی همان جنس می رویم، هرکسی به اندازه شکر و رضایت و فضایی که باز می کند، انرژی های خوب را جذب می کند و در اختیار که روزن دل است بر انسان ناسپاس و ناراضی بسته است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳

پس بداند که خطایی رفته است

که سَمَن زارِ رضا آشفته است

پس اگر وضعیت های زندگی ما خراب و آشفته می شود، بدانیم با ناسپاسی خطا کردیم و با چیزی همانیده شدیم و فضا را بستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۶۷

دل چه نَهی بر جهان، باش در او میهمان

بنده آن شو که او داند مهمان کیست

آیا وقتی جایی دعوت می شویم، درست است که به آن مکان گذرا دل ببندیم و حریصانه چیزی برداریم و مال خود کنیم؟ مقصد ما در سفر دنیا یکی شدن با نور الهی است و باید ادب داشته باشیم زیرا خداوند مهمان بی ادب را از لطف خود محروم می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۷

بو نگه دار و بپرهیز از زُکام

تن بیوش از باد و بُودِ سردِ عام



مشام روح تشنهٔ عطر خوش حضور است، مواظب من‌های ذهنی که ما را به واکنش و ستیزه می‌کشانند، باشیم تا به بیماری زُکام که مرض همانیدگی ست دچار نشویم. از باد و بودِ من‌های ذهنی که به‌دنبال رفتارهای تقلیدی و تأیید گرفتن از جمع هستند بپرهیزیم که بسیار مُضر و سرایت‌کننده است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳

این هم از تأثیر آن بیماری است

زهر او در جمله جُفتان ساری است

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۹

غرقهٔ جوی گرم، بندهٔ آن صبحدم

کآن گلِ خوشبوی کَشَد جانبِ گلزار، مرا

به‌جای غرق شدن در خبرهای بیرونی و دردهای ناشی از آن، مسئولانه فضای درون را باز کنیم تا غرق بخشش و لطف زندگی شویم، جوی گرم زندگی هر لحظه جاری ست، اگر مقاومت نکنیم، نور عنایت ایزدی از ما می‌گذرد و عطر خوش فضای گشوده‌شده، ما را به گلزار فضای یکتایی می‌برد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۳

عاریه‌ست این، کم همی باید فشارد

کآنچه بگرفتی، همی باید گزارد

من ذهنی یک چیز عاریه و موقتی ست، تا یک سنی برای بقای بشر و شناخت چیزهای دنیا لازم بوده است، ولی ما آن قدر من ذهنی را ادامه دادیم که آلت را از یاد بردیم و زیر فشار همانیدگی‌ها درد کشیدیم و عمر خود را تلف کردیم و باز هم حاضر نیستیم فضا را باز کنیم و چیزهای آفلی را که با آن‌ها همانیده شدیم، بگذاریم و برویم.





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَمِ او جان دَهَدَتِ رو زِ نَفَعَتُ بَیذیر

کارِ او کُنْ فَيَكُونُ است، نه موقوفِ عِلَل

خدا روحش را در انسان دمید تا از طریق ما به خودش زنده شود، اما انسان به جای پذیرش، اسیر و موقوف علت‌های ذهنی شد. با اعتماد به کن‌فکان خدا می‌توانیم فضاگشایی کنیم تا همان‌طور که خورشید هر صبح طلوع می‌کند، خورشید حضور ما هم طلوع کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۸

ز آن رَهَشِ دور است تا دیدارِ دوست

که او نجویدِ سَر، رئیسش آرزوست

چرا ما خدا را از خود جدا می‌دانیم و جویای عقل کل نیستیم؟ چون به عقل ناقص خود می‌نازیم و می‌گوییم: می‌دانم و در آرزوی این‌که به ما بگویند: رئیس، استاد، سرور، سر زندگی را از دست می‌دهیم و با من ذهنی همه‌کاره راه درست را گم می‌کنیم و به دیدار معشوق نایل نمی‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۵۵

درخت سبز داند قدر باران

تو خشکی قدر باران را چه دانی؟

درخت سبز قدر باران را می‌داند نه چوبی که خشک و پوسیده است. جسم ما با شکر و فضاگشایی سبز شده و تشنه باران خرد است، وقتی طالب رشد و شکوفایی باشیم، صادقانه به نقص‌ها و زخم‌های خود اقرار می‌کنیم تا ساقیانی مثل مولانا شراب زنده‌کننده را که از فضای یکتایی آورده‌اند بر جان تشنه ما بریزند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

پس ساقیانِ ابر همان دمِ روان شوند

با جرّه و قینّه و با مشکِ پرشراب

هرچقدر طلب ما بیش تر باشد، باران رحمت الهی روان می‌شود و از طریق ساقیان ابر و انسان‌های زنده به حضور در ظرف‌های مختلفی که با ذهن نمی‌شود اندازه گرفت شراب عشق و خرد را می‌ریزند، خدا تشنگی ما را دوست دارد و به اندازه‌ای که فضا باز می‌کنیم از ابرهای عنایتش بر آسمان دل ما می‌بارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست

اگر ببارم، از آن ابر بر سرت ببارم

با سپاس فراوان از برنامه انسان ساز گنج حضور و همیاران متعهد و گرامی 🙏

دیبا از کرج



به نام خداوند بخشنده مهربان

با سلام خدمت استاد عزیز و گنج حضوری‌های جان

موضوع: داستان مردی شریف و دزدی که به خانه او آمده و جرقه آتش را خاموش می‌کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۵۷ تا ۳۶۱

شرفه‌یی بشنید در شب مُعْتَمَد

برگرفت آتش‌زنه کاتش زند

دزد آمد آن زمان پیشش نشست

چون گرفت آن سوخته می‌کرد پست

می‌نهاد آنجا سر انگشت را

تا شود استاره آتش فنا

خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد

این نمی‌دید او که دزدی می‌گُشد

خواجه گفت: این سوخته نمناک بود

می‌مرد استاره از تریش زود



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۲

بس که ظلمت بود تاریکی ز پیش

می ندید آتش گُشی را پیش خویش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳

این چُنین آتش گُشی اَندر دلش

دیده کافر نبیند از عَمَش

جناب مولانا در داستانی به صراحت تمام گوشزد می کند که مردی محترم و توانگر، شبی صدای پایی شنید. از ترس دزد خواست شمعی روشن کند در همان لحظه دزد به کنار او آمد و هرچه مرد سعی می کرد که به وسیله چخماق جرقه ای روشن کند دزد آن را خاموش می کرد. آن مرد بزرگوار تصور کرد که سنگ چخماق رطوبتی گرفته که روشن نمی شود و زود خاموش می ماند و از بس تاریک بود دزد را در کنارش نمی دید که این کار را می کند. در دل کافر مَن ذهنی هم چُنین خاموشی ایست و چون بینایی حضور ندارد و بینایی اش ضعیف است، نمی تواند ببیند. مَن ذهنی دنبال مسئله و راه حل مسئله می گردد، دنبال سبب و سبب سازی است، دنبال دویی است. چگونه ما با عقل می دانیم که سازنده خانه ای یک بناست؟ مگر شب و روز بدون خداوند می آیند و می روند؟ ای کسی که در مَن ذهنی بی ارزش به دنبال مسائل می گردی و می خواهی با عقلِ کوتاه فکر آن ها را درک و فهم کنی، چطور متوجه این بی خردی و نادانی مَن ذهنی ات تا حال نشده ای؟ بیدار شو و ببین چه بر سرت آورده، مگر می شود ما از خالقمان جدا باشیم؟ این دویی از چیست؟ چه چیزی را متوجه نمی شوی؟ مگر می شود از خدا گریخت؟ پس چه زمانی به سمت او خواهی رفت؟ مگر نمی دانی یا متوجه نیستی که اسیر دستان او هستی؟ ای بی چاره آن موقع که عَدَم بودی نتوانستی بگریزی، حال چگونه با این عقلِ کم مَن ذهنی ات می خواهی فرار کنی؟ با رفتن به دنبال خواسته های نَفسانی تو لحظه به لحظه از خدا دور خواهی شد و دیگر تقوایی در



تو باقی نمی ماند و آن را خواهی گشت تو بیا از این دام های دنیا بگریز و هرچه زودتر توبه کن که هرگاه به سوی پروردگارت بازگشتی گشایشی در کارهایت به وجود آمده که متوجه می شوی در زمانی که در من ذهنی و انحراف بودی همه درها به رویت بسته بود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۷۶ الی ۳۸۰

در عَدَمِ بودی، نَرَسْتی از کَفَش

از کفِ او چُون رَهی ای دَسْتخَوش؟

آرزو جُستن، بود بگریختن

پیشِ عَدَلش خونِ تَقوی ریختن

این جهان دَامَسْت و دانهش آرزو

در گریز از دامها، رُوی آر، زُو

چُون چَنین رفتی، بدیدی صد گُشاد

چُون شَدی در ضِدَّ آن، دیدی فِساد

پس پیمبرِ گُفت: اسْتَفْتُو الْقُلُوب

گر چه مُفتی تان برون گوید حُطُوب

برای همین پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است: از دل فتوی دهید و هرچند که فتوی دهندگان در بیرون فتوی دهند. پس نفس را رها کن تا خدا به تو رحم کند. باید تجربه کرده باشی که خداوند می خواهد تو مرکزت را پاک و



گسترش دهی و به او زنده شوی حال که متوجه شدی نمی توانی از او بگریزی پس تسلیم شو و به خدا خدمت کن نه به نفست و به شیطان تا از این زندان ذهن و دنیا به گلستان حضور و ابدیت قدم گذاری ای کسی که در دل تَعَلُّل می کنی اگر مراقب حالات درونت شوی و همانیدگی هایت را بیندازی نه این که آن ها را جایگزین حضور و عَدَم کنی آن موقع حضور بر قلبت تاییده می شود و حتی اگر چشمانت را ببندی یا روی خود را بپوشانی مهم نیست چشمان دلت روشن می شود و می توانی روشنایی حضور را در قلبت در کارت در زندگی ات مشاهده کنی، آن موقع متوجه می شوی آن آفتاب حضور همیشه در قلبت بوده و تاییده ولی تو روی آن ها را پوشانده بودی، همانند آفتاب بیرون اگر حتی رویت را از آفتاب بپوشانی و آن را نبینی ولی باز هم آفتاب پرتوافشانی می کند. متوجه می شوی که حضور تو هم هر لحظه پرتوافشانی می کرده اما تو آن را صرف ذهن و داشته ها و باورها و همانیدگی ها می کردی بیدار شو.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۸۱ الی ۳۸۴

آرزو بگذار تا رحم آیدش

آزمودی که چنین می بایدش

چون نتانی جَست، پس خدمت کُنش

تا روی از حَسبِ او در گُشنش

دَم به دَم چون تو مراقب می شوی

داد می بینی و داور ای غوی

وَر ببندی چشمِ خود را زِ احتجاب

کارِ خود را کی گذارد آفتاب؟



تا زمانی که در ذهن به دنبال حضور می گردیم انرژی ای در درون ما هست که آن آتش عشق را خاموش می کند و در هر آن تصمیمات تو را به سمت فراموشی می کشاند که متوجه نمی شوی. در اصل فتوی دهنده می تواند خود ما باشیم ولی تا زمانی که توجه ما به بیرون باشد دیگران یا من ذهنی خودمان برای ما تصمیم می گیرند و ما فرصت این که از طریق مرکزمان عمل کنیم را از دست خواهیم داد. تنها با فضاگشایی ست که می توانیم آسمان درون را باز کرده و خود را از قفس ذهن رهایی دهیم و فضای گشوده شده قدرت این را دارد که نفس ما را در شیشه حُجّت کند و بال رهایی به ما دهد. وقتی ما نمی دانیم که آیا بعد از این لحظه که در آن زنده هستیم و زندگی می کنیم و در این لحظه نفس می کشیم و آن نفس ها را حس می کنیم آیا لحظه بعد زنده هستیم یا نه؟ چه می شود ما را که بیش تر در گذشته و آینده به سر می بریم و از این لحظه ابدی غافلیم؟

با تشکر و احترام،

حداد هستم از کرج 



با سلام بر پدر معنوی استاد شهبازی و همراهان گنج حضور

برگرفته از برنامه ۹۰۲

مثنوی دفتر اول ابیات ۳۲۵۸، ۳۲۵۹ و ۳۲۶۰

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۸ الی ۳۲۶۰

صد دریغ و درد کین عاریتی

أمتان را دور کرد از اُمّتی

من غلام آنکه اندر هر رباط

خویش را واصل نداند بر سماط

بس رباطی که نباید ترک کرد

تا به مسکن در رسد یک روز مرد

حضرت مولانا افسوس می خورد که این هشیاری جسمی که عاریه است اُمتان را یعنی آنهایی که می توانستند بنده بشوند انسانها را از بنده بودن دور کرد همان طور که آن نساخ را دور کرد. نساخ نفهمید که نور یکی دیگر است به مرکزش می تابد.

بعداً هم فهمید زیر بار نرفت برای آن که ابروی مصنوعی اش صد من آهن بود نتوانست خودش را بشکند. آیا شما می توانید خودتان را بشکنید بگوئید که من نمی دانم. اشتباه کردم. می گوید من غلام کسی هستم که وسط راه نایستد. کاروان سراها وسط راه بود رباط یعنی کاروان سرا یک کاروان سرا یک مرتبه دو مرتبه یعنی مرتب ما باید فضا





را باز می‌کنیم به یک مرتبه‌ای می‌رسیم بعد فضا را باز می‌کنیم بعد فضا را باز می‌کنیم در یک مرتبه نمی‌ایستیم  
 🌸 می‌گوید من غلام آن کسی هستم که یک مرتبه خاصی را نگیرد براساس آن استاد بشود و منذهنی به کمال رسیده  
 درست کند. خیلی از مراتب را با کاروان سراها را باید ترک کرد تا به مسکن اصلی که فضای یکتایی است برسیم.

🌸 یک روز مرد یعنی یک روز انسان. هر انسانی باید خیلی منازل و مراتب را طی کند تا برسد به آن جا که باید برسد  
 وگرنه بقایای همانیدگی‌ها و دردها در ما می‌ماند.

🌸 پس ما حداقل این را فهمیدیم که هشیاری عاریتی را اصل نگیریم و باید مراتب مختلف را طی کنیم و خودبینی  
 نداشته باشیم. بدانیم که شعر مولانا را می‌خوانیم روی ما اثر می‌گذارد این اثر ممکن است موقتی باشد باید ادامه بدهیم  
 کار کنیم هنوز نرسیده‌ایم. 🌸

با تشکر پروین از مهاباد 🌸



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com